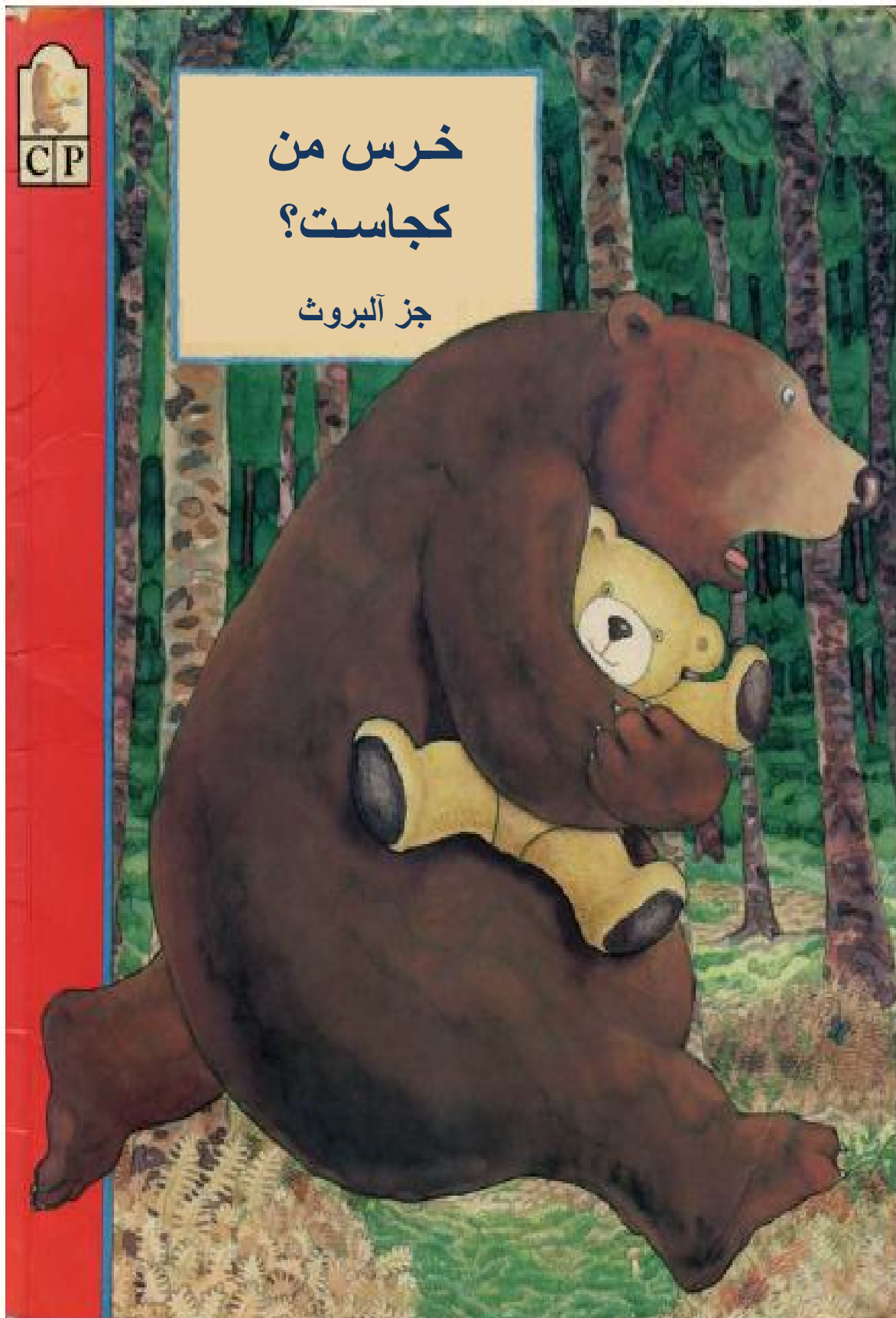
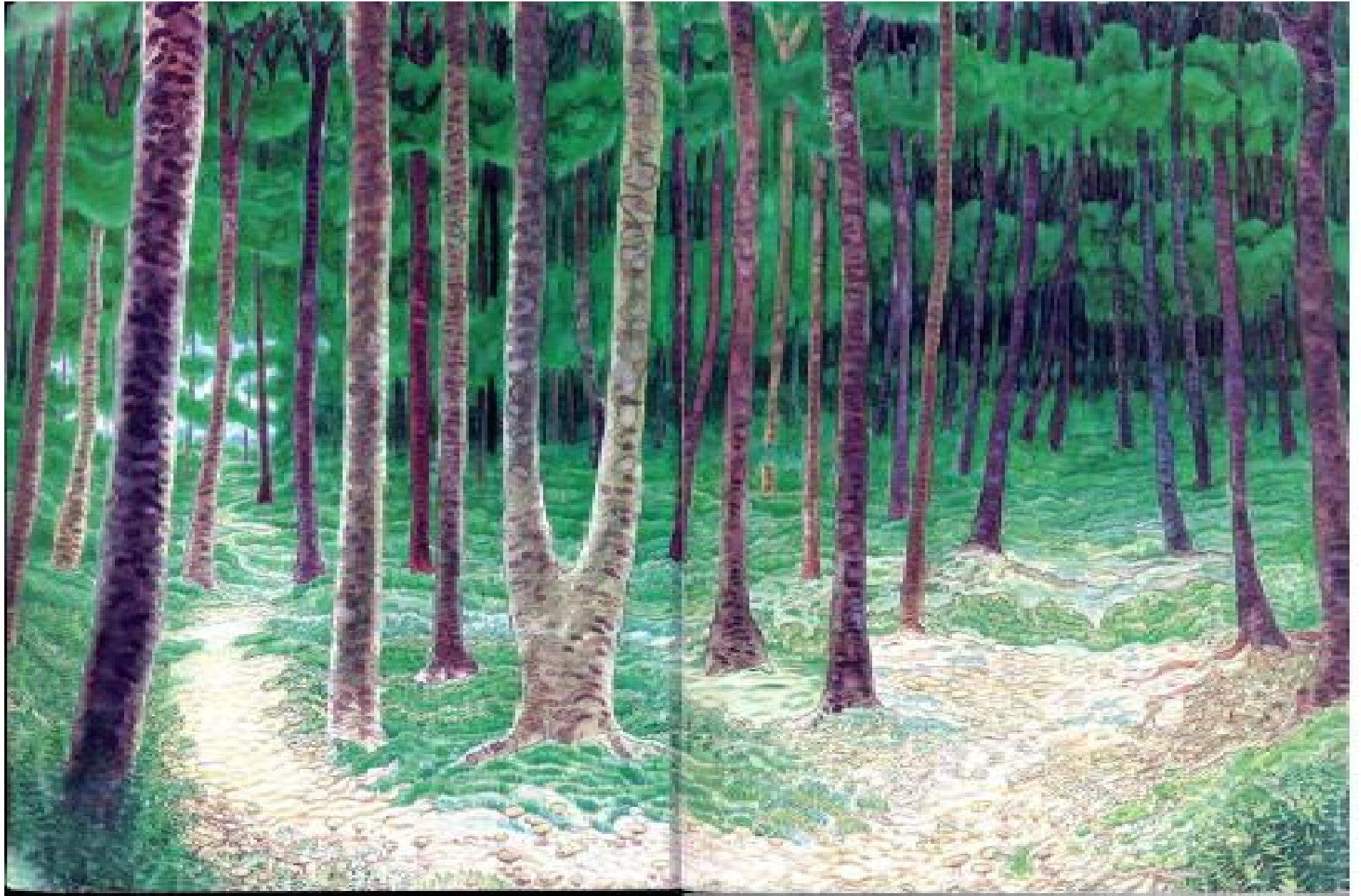
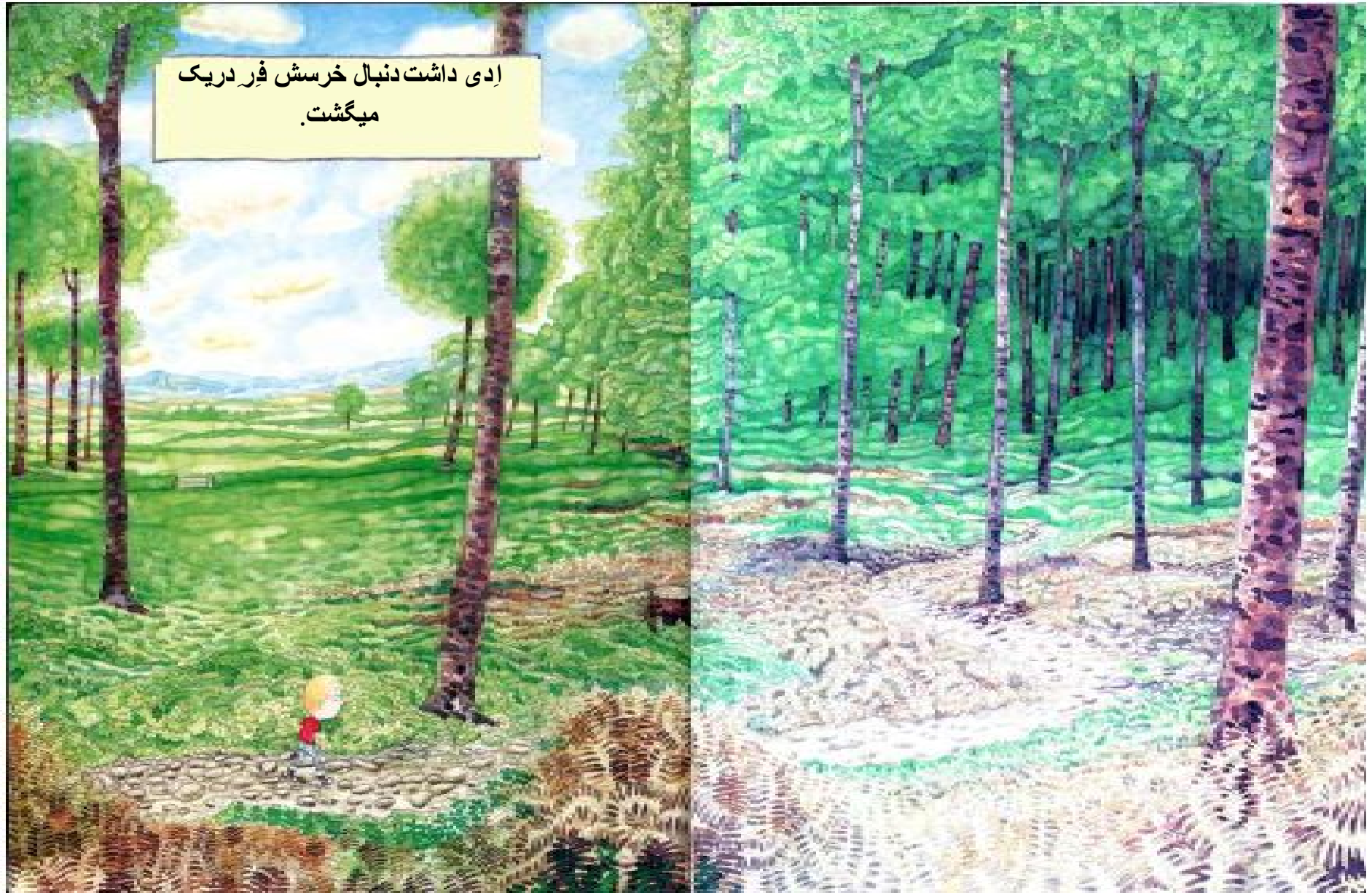








او خرسش را در یک گوشه تاریک و ترسناک از
جنگل گم کرده بود.

ادی گفت: «کمک! من می ترسم! من تاختخواهم را می
خواهم! من خرس را می خواهم!»



ادی نوک پا، نوک پا رفت و
رفت تا اینکه....

ناگهان چیزی او را متوقف
کرد.

با خودش گفت: «نگاه کن!
یک چیزی آنجاست»

اون چیه؟



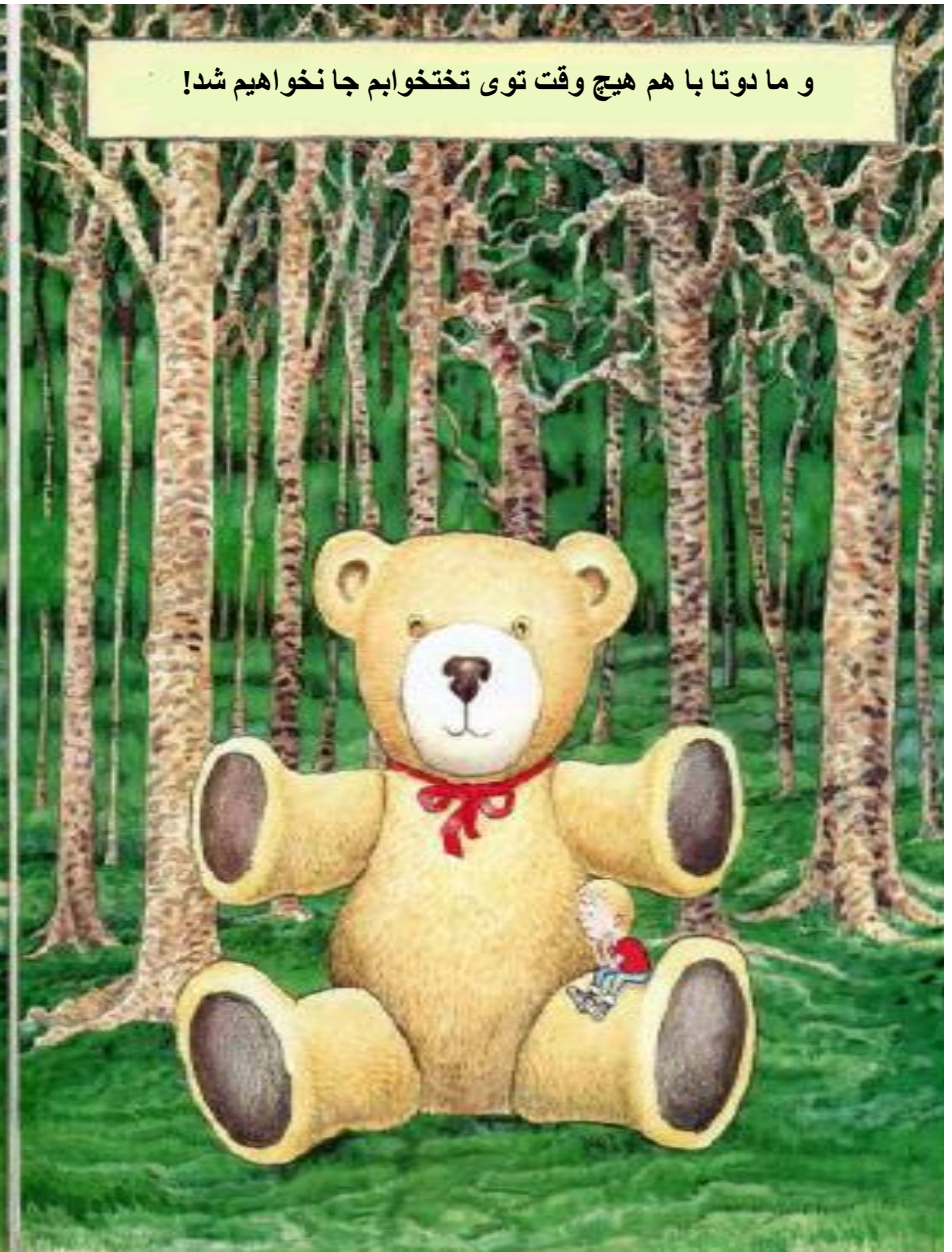
یک خرس عروسکی بزرگ!
ادی گفت: این فردریکه؟ چقدر عجیبه!
تو چرا اینقدر بزرگ شده ای؟



تو بزرگتر از آنی هستی که من بتوانم بغلت کنم و پیش خودم
بخوابم!



و ما دوتا با هم هیچ وقت توی تختخوابم جا نخواهیم شد!



کمی بعد از بیرون تاریکی صدای
هق هق گریه کردن آمد. صدا بلند و
بلندتر و نزدیک و نزدیکتر می شد.



بزودی صدای گریه در تمام جنگل
شنیده می شد که می گفت:

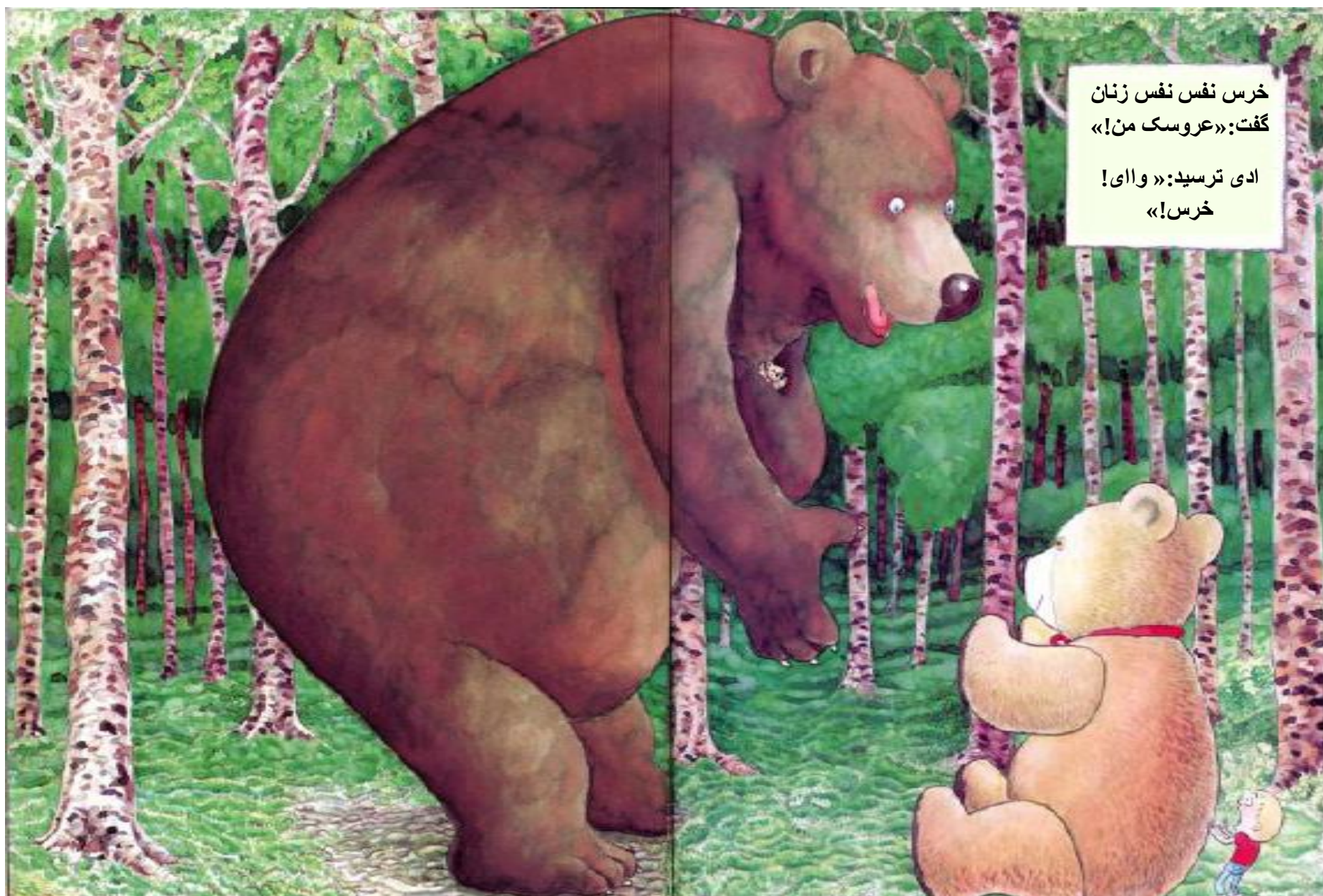
« تو چجوری اینقدر کوچک
و ریزه میزه شده ای؟ تو برای
بغل کردن خیلی کوچولویی و
اگر تو را همراه با خودم به
تختخواب بزرگم ببرم تو بین
رختخواب ها گم خواهی شد»



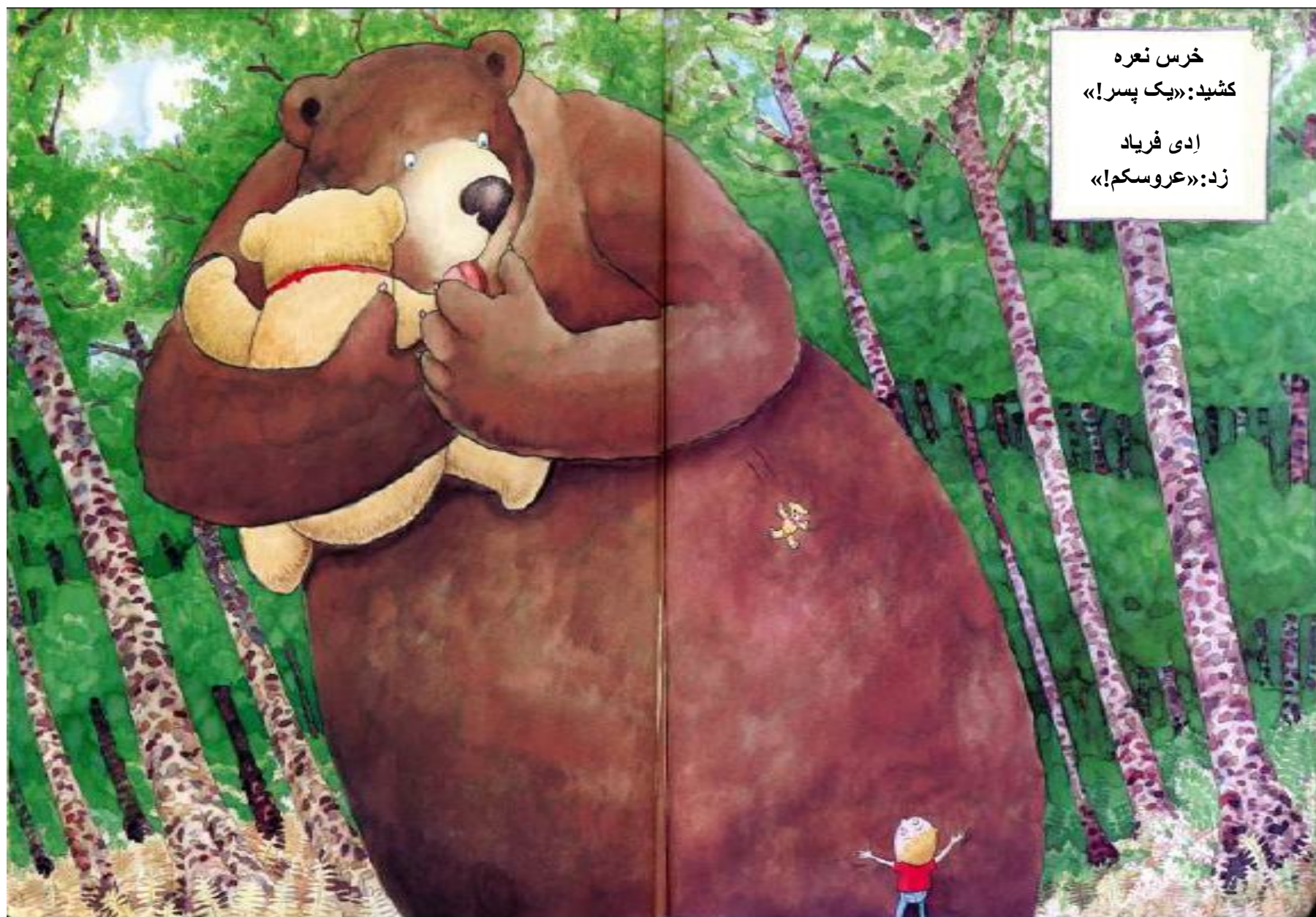


او یک خرس غول پیکر
بود که یک خرس
عروسکی کوچک را بغل
کرده بود.





خرس نعره
کشید: «یک پسر!»
ادی فریاد
زد: «عروسکم!»



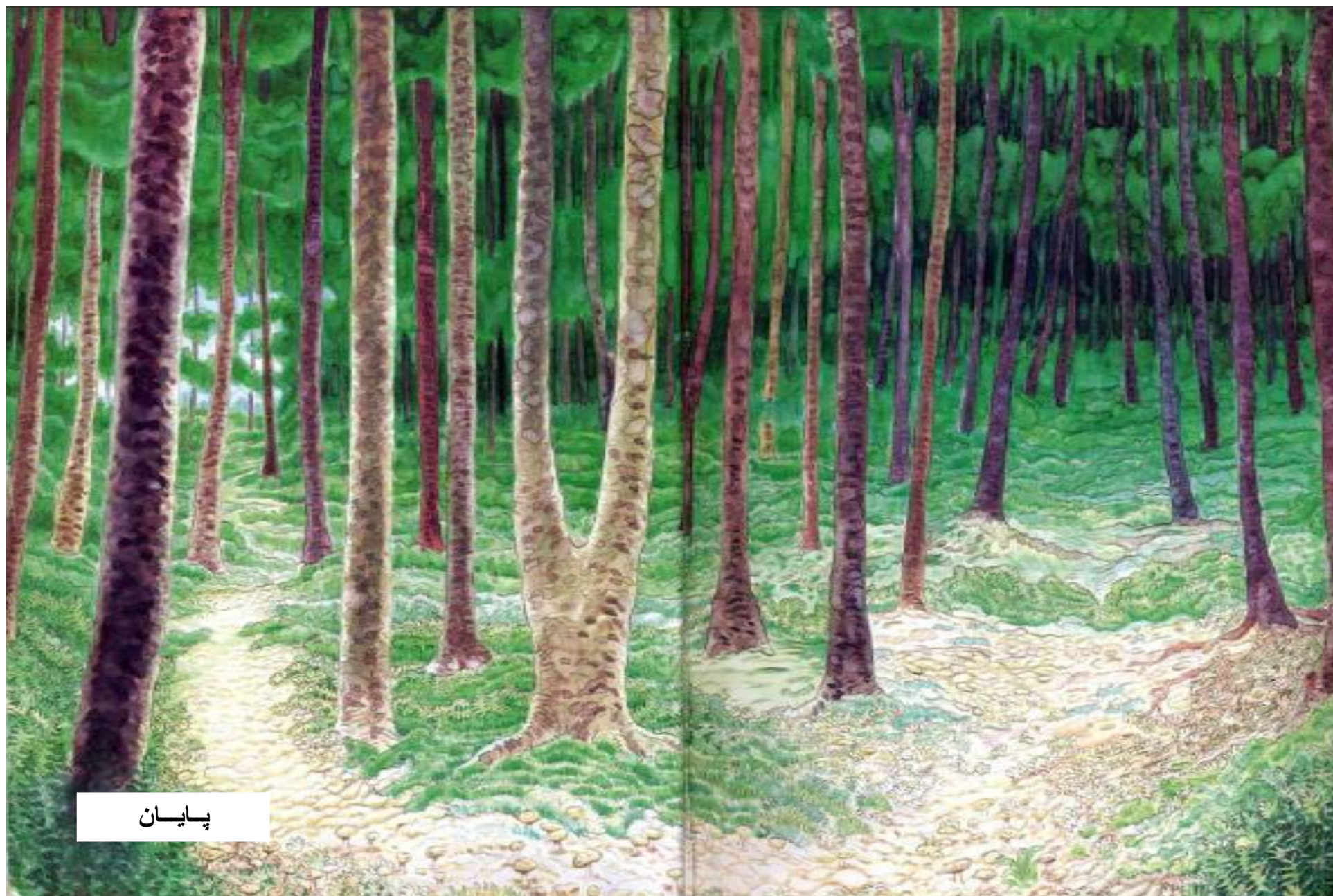
بعد آنها در میان جنگل تاریک
دویدند و دویدند و تا می توانستند
سریع به خانه هایشان رفتند....





در آخر، در حالی که هر
کدام از آنها خرس های
عروسکی کوچولوی
خودشان را بغل کرده
بودند، به رختخواب گرم و
نرمشان برگشتند.





پایان